

رقص کاغذپاره‌ها

نوشته محمد یعقوبی

این نمایش نامه* به گونه‌ای نوشته شده است که بدون صدای زن و مرد هم قابل اجرا ست. در این صورت نامش خداحافظ خواهد بود در ضمن شاید گفتن نداشته باشد که می‌توان در اجرا جای اپیزودها را با هم عوض کرد. چیدمان اپیزودها به این شیوه که می‌خوانید فقط نشان‌گر سلیقه‌ی من است. وگرنه هیچ ضرورت روایی ندارد نمایش نامه‌ی روز دروغ اولین اپیزود باشد و ...

[صحنه تاریک است. صدای های زیر از باندهای صدای صحنه به گوش می‌رسد.]

صدای مرد: فکرش رو بکن چه آدم‌های جورواجوری اومدند توی اتاق‌های این هتل و رفتند، اصلا توی همین اتاق ... عذر می‌خوام ... واقعا ازت عذر می‌خوام... گفتم عذر می‌خوام دیگه.

صدای زن: خب چی؟ انتظار داری بگم چی؟ تو تعطیلاتمون رو خراب کردی.

صدای مرد: این هدیه‌ی من به تو ست.

صدای زن: این به چه درد من می‌خوره؟

صدای مرد: هر کی عزیزترین چیزش رو به اونی که می‌خواد هدیه می‌ده.

صدای زن: خیلی خب، پس این مال من نه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: همین نه که داشتی می‌نوشتی؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: پس مال من نه دیگه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، من هر تصمیمی که بخوام می‌تونم درباره‌ش بگیرم.

صدای مرد: آره.

صدای زن: اگه از هدیه‌ت خوشم نیومد پاره‌ش می‌کنم می‌ریزم دور... هنوز هم می‌گی این مال من‌ه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، تفریح بدی نیست.

[نور صحنه می‌آید.]

روز دروغ

[مکان: سوئیت شماره ۲۷ هتلی کوچک در بندر انزلی.]

لیلی: باز هم می‌خوری برات لقمه درست کنم؟

مهیار: نه.

لیلی: توی این آب و هوا اشتها باز شده آره؟

مهیار: [با لحنی بی‌تفاوت] اوهوم.

لیلی: خوش به حالت که با اشتها غذا می‌خوری. کاش من هم می‌تونستم. وقتی یکی رو می‌بینم داره غذا

می‌خوره، دلم براش می‌سوزه. گاهی وقت‌ها شده یکی رو می‌بینم داره غذا می‌خوره، بغض گلووم رو می‌گیره.

مهیار: خب، تو باید بری پیش روان‌پزشک.

لیلی: دیوونه! دارم جدی صحبت می‌کنم. می‌دونی، شاید نیاز آدم‌ها به خوردن‌ه که غم‌گینم می‌کنه. اگه ما آدم‌ها

گشنه نمی‌شدیم خیلی خوش‌بخت بودیم. ما خوش‌بخت نیستیم چون نیاز به غذا داریم. گشنه‌مون می‌شه و باید

غذا بخوریم. این خیلی بده دیگه. خیلی وضع ناجوری‌ه. قبول داری؟

مهیار: نه.

لیلی: ولی من که فکر می‌کنم ما آدم‌ها... چرا می‌خندی؟

مهیار: گفתי فکر می‌کنی خنده‌م گرفت. باورم نمی‌شه تو هم بتونی فکر کنی.

لیلی: حالت خوب‌ه؟

مهیار: آره. مطمئنم وضع‌م از تو یکی دیگه بهتر‌ه. دست‌کم به روان‌پزشک احتیاج ندارم، اما تو در اولین فرصت

لازم‌ه بری پیش روان‌پزشک.

لیلی: خیلی خب، خیلی بامزه‌ای.

مهیار: من جدی دارم می‌گم. شوخی نمی‌کنم.

لیلی: تو انگار یه چیزت می‌شه‌ها!

مهیار: آره. تو زیاد حرف می‌زنی و من اصلاً حوصله ندارم.

لیلی: ببخشید.

مهیار: برای چی؟

لیلی: که زیاد حرف زدم.

مهیار: نه. تو تقصیری نداری. دلت می‌خواد حرف بزنی. من حوصله ندارم.

لیلی: حوصله من رو نداری؟

مهیار: نه.

لیلی: نه؟

مهیار: نه.

لیلی: نه؟

مهیار: گفتم که، نه.

لیلی: یادم می‌مونه.

مهیار: تو باید با کسی ازدواج می‌کردی که حوصله داشته باشه باهات حرف بزنه. تو حق داری ازم ناراضی باشی.

لیلی: من ازت راضی‌م عزیزم.

مهیار: من ازت راضی نیستم. واقعا الان دارم تحملت می‌کنم. هر چی فکر می‌کنم سر در نمی‌آرم ما چرا با هم ازدواج کردیم. آخه من و تو چه ربطی به هم داریم.

لیلی: مهیار!

مهیار: حال‌م خوب‌ئه. همین رو می‌خوای بدونی؟ حال‌م خوب‌ئه و می‌دونم چی دارم می‌گم. موضوع این‌ئه که دیگه نمی‌تونم تظاهر کنم. دیگه نمی‌تونم دروغی بخندم و وانمود کنم دارم با توجه به حرف‌هات گوش می‌دم. دیگه بس‌ئه. موضوع این‌ئه که دیگه حال‌م داره به هم می‌خوره. هر جور که فکر می‌کنم می‌بینم ما به درد هم نمی‌خوریم.

لیلی: ببین، من نمی‌فهمم. من...

مهیار: مشکل من توی این دو سالی که با هم زندگی می‌کنیم همین‌ئه. تو من رو نمی‌فهمی. من هم تو رو نمی‌فهمم.

لیلی: منظورم این نبود. من می‌گم تو امروز...

مهیار: اصلا برام مهم نیست منظورت تو چی بود. اما منظور من واضح‌ئه. من دیگه حوصله‌ت رو ندارم. بهت نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم آخه چی شد که ما تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم؟ و فقط به یه جواب می‌رسم. ما دو سال پیش چه قدر بچه بودیم که تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. آخه ما چه وجه مشترکی با هم داریم؟ البته خب، آدم‌ها با هم تفاوت دارند، حرفی نیست، ولی ما فقط با هم تفاوت نداریم، ما با هم اختلاف داریم. خب، بالاخره باید روزی می‌رسید که ما توی روی هم بایستیم، الان همان روز‌ئه. من البته وضع بدتری رو پیش بینی

می کردم. فکر می کردم روزی می رسه که ما یه دعوای اساسی با هم می کنیم و اون وقت من همه این حرف ها رو می گم. حرف هایی که مدت ها ست توی دلم تل انبار شده. دلم نمی خواد تو همین جور بشینی و نگاهم کنی. دلم می خواد تو هم حرف بزنی.

لیلی: رک و پوست کنده بهم بگو منظورت چیئه؟

مهیار: باز هم می پرسه منظورت چیئه؟ منظورم کاملاً واضح ئه. ازدواج ما یه اشتباه بود. به نفع هر دو تاملون ئه که از هم جدا شیم. من مطمئنم تو هم از ازدواج با من پشیمونی، مطمئنم.

لیلی: من پشیمون نیستم.

مهیار: هستی. مطمئنم. خواستگار به اون خوبی داشتی، فوق لیسانس نمی دونم چی، پول دار، خوش تیپ. مطمئنم بارها با خودت گفتی چه اشتباهی کردم. آره خب، اشتباه کردی. کار عاقلانه ای نکردی که با من ازدواج کردی. تو با این کارت هم به بخت خودت پشت پا زدی، هم من رو گرفتار خودت کردی و خودت رو گرفتار من. اگه بهم نمی گفتی همچین آدمی هست که اومده خواستگاریت، من هم هول نمی شدم که این قدر زود باهات ازدواج کنم. بیش تر رفقای من هنوز مجردند. من وقتی اون ها رو می بینم از وضع خودم گریه می گیره. آینده خودم رو دارم می بینم که مثل کارمندهایی که همیشه به شون می خندیدم صبح از خواب بیدار می شم و با عجله می رم سر کار، بعد از ظهر برمی گردم خونه، کمی بعد بابا می شم و کمی بعد می فهمیم که حقوق کافی نیست و باید بعد از ظهرها تا دیروقت یه جای دیگه کار کنم. تو حق نداری با نگاهت سرزنشم کنی. دارم احساس حقیقی م رو بهت می گم، چون دیگه از فیلم بازی کردن خسته شدم. می خوام بدونی با کی داری زندگی می کنی.

لیلی: من می دونستم. همیشه می دونستم. اصلاً از حرف هایی که زدی تعجب نکردم.

مهیار: من قبل از این هیچ وقت رفتاری نکردم که بتونی بفهمی درباره خودمون چی فکر می کنم. تو الان عصبانی هستی، برای همین داری دروغ می گی.

لیلی: لازم نبود رفتاری بکنی تا بفهمم. از چشم‌هات، از طرز نگاه کردن ت خیلی راحت می‌شد فهمید.

مهییار: تو داری بلوف می‌زنی، لیلی. حالا چه اصرار داری به‌م ثابت کنی خیلی باهوشی؟ بهترئه به پیش‌نهادم فکر کنی. به نظر تو بهتر نیست از هم جدا شیم؟

لیلی: پای من رو وسط نکش. اگه همچین تصمیمی داری، خب این کار رو بکن.

مهییار: پس تو هم موافقی که این‌جوری بهترئه، نه؟ چون به هر حال...

لیلی: گفتم پای من رو وسط نکش.

مهییار: سوال م خیلی ساده ست لیلی. اصلا هم ترس نداره. فقط بگو خودت هم موافقی از هم جدا شیم؟ فقط بگو آره یا نه؟

لیلی: نه.

مهییار: چرا نه؟ وقتی دو نفر به درد زندگی با هم نمی‌خورند برای چی باید هم‌دیگر رو یک عمر تحمل کنند؟
لیلی: خیلی خب، من می‌رم. [از جای خود برمی‌خیزد.]

مهییار: کجا؟

لیلی: برمی‌گردم تهران.

مهییار: بشین. من هنوز حرف تموم نشده.

لیلی: ما دیگه حرفی با هم نداریم.

مهییار: بهترئه بشینی با هم حرف بزنیم. تو داری از واقعیت فرار می‌کنی. اما بخوای نخوای یه اتفاقی افتاده، نمی‌تونی ازش فرار کنی.

لیلی: فرار نمی‌کنم. دارم می‌رم چون دیگه دلیلی نداره بیش‌تر این‌جا بمونم. اون‌قدر که لازم بود حرف‌هات رو شنیدم.

مهیار: خب جوابت چی ته؟

لیلی: اگه این طور می خوای خیلی خب، خداحافظ.

[وسایل خود را برمی دارد و در کیف می گذارد. مهیار خنده کنان به او نزدیک می شود.]

مهیار: صبر کن الاغ جون. این حرف هام همه ش شوخی بود.

لیلی: [تحقیر آمیز.] چی؟

مهیار: همه حرف هایی که زدم شوخی بود.

لیلی: آره شوخی بود، می فهمم.

مهیار: امروز روز دروغ ته. امروز توی روزنامه خندم هر سال در همچین روزی توی اروپا همه به هم دروغ می گن.

خیلی بامزه است نه؟

لیلی: آره، خیلی بامزه است.

مهیار: دارم بهت می گم همه ش شوخی و دروغ بود الاغ جون. چی ته؟ باورت نمی شه؟ بیا این هم روزنامه. وقتی

خندم توی اروپا آدم ها به هم دروغ می گن، من هم به سرم زد بهت دروغ بگم. به همین سادگی. ایناهاش. اول

آوریل، روز دروغ. نمی خوای بخونی ش؟

لیلی: [با فریاد و بغض] ما توی اروپا زندگی نمی کنیم.

مهیار: آره، درست ته. ببخشید.

لیلی: تو واقعا فکر می کنی با یه ببخشید همه چیز درست می شه؟ خیلی احمقی.

مهییار: چه قدر بی جنبه‌ای تو. شوخی سرت نمی‌شه؟

لیلی: نه. تو گشتی گشتی یه روز رو پیدا کردی که بتونی حرف‌های دل‌ت رو بزنی و بعد خیلی آسون بگی همه‌ش شوخی بود. اما من فکر می‌کنم توی این شوخی بی‌مزه‌ت خیلی حرف‌های جدی بود.

مهییار: اگه من اون حرف‌ها رو جوری به‌ت می‌گفتم که تو بو می‌بردی دارم شوخی می‌کنم، دیگه لطفی نداشت که. من کلی تمرین کردم از صبح تا تونستم این قدر خوب و طبیعی بازی کنم.

لیلی: سعی نکن توجیه کنی مهیار. من فکر می‌کنم تو مدت‌ها داشتی تمرین می‌کردی این حرف‌ها رو به‌م بگی، فقط نمی‌دونستی چه‌طور شروع کنی، تا این که امروز دیدی توی اروپا مردم حق دارند به هم دروغ بگن، حالا این چه ربطی به کشور ما داره من نمی‌دونم، اون وقت با خودت گفתי آها، روزی که انتظارش رو می‌کشیدم رسید. خواستی من رو بسنجی. خیلی خب، سنجیدی. قیافه‌ی آدم‌های متعجب رو به خودت نگیر خواهش می‌کنم. آره، بخند. بخند. باید هم خوشحال باشی. خیالت هم راحت‌ئه که گفתי همه‌ش شوخی بود. اما من مطمئنم کلمه به کلمه‌ای که گفתי حرف دل‌ت بود. فقط اون اوریل کوفتی بهانه‌ای دست‌ت داد که من رو بسنجی. اگه مثل یه مرد روی حرفت وامی‌ستادی من این جور دل‌م آتیش نمی‌گرفت. دیدی که داشتیم می‌رفتم، اما دیگه نمی‌تونم تحمل کنم مثل آدم‌های آب‌زیرکاه هر چرندی توی دل‌ت هست بگی و بعدش هم رفتارت رو توجیه کنی. دیگه برای این زرنگ‌بازی‌ت نمی‌تونم دهنم رو ببندم. خودت دیدی که من بدون یک کلمه حرف داشتم راه می‌افتادم برم، اما حالا که اومدی زرنگی کنی، می‌خوام آب پاکی رو بریزم روی دست‌ت و بگم راستش من هم همچین دل‌خوشی از تو ندارم. من زندگی‌مون رو زیر و رو می‌کنم و اصلاً نمی‌بینم تو به عنوان یه مرد کار خیلی موثری کرده باشی. واقعیت این‌ئه که تو آدم بی‌عرضه و بی‌مسئولیتی هستی و این تنها عیب تو نیست. از همه بدتر زن‌باره‌گی تو‌ئه. گفتم اون قیافه متعجب رو به خودت نگیر. واقعا نشده یک بار، محض رضای خدا یک بار با هم بریم بیرون و من از دست عصبانی نشم. همه‌ش چشم‌ت به زن‌های دیگه ست و خدا می‌دونه اون لحظه چه قدر دل‌م می‌خواد

خفہ ت کنم. وقتی می بینم زن هایی که تو به شون زل زده ای چه طور با حالت تحقیر آمیز بهم نگاه می کنند و توی دل شون بهم می خندند، اون لحظه دل م می خواد بکشم ت.

مهیاری: بین لیلی...

لیلی: فقط می خوام یاد ت باشه این تو بودی که شروع کردی. می خوام بدونی از جزئی ترین عادات هات حال م به هم می خوره. از این خمیازه کشیدن های مدام ت حال م به هم می خوره. به خدا اولین بار ت توی زندگی م آدمی رو می بینم که می تونه روزی پنجاه بار خمیازه بکشه. آخه چه طور می تونی؟ فقط می خوام بدونم فک ت درد نمی گیره؟ واقعا چه طور می تونی؟ من که در تمام این دو سال کنارت بودم هر وقت دیدم داری خمیازه می کشی، به خدا فک خودم درد گرفته. هر وقت خمیازه می کشی، من واقعا احساس ملال می کنم. آره، درست گفتی، من بچه بودم. درست گفتی، آره، من پشیمونم. خیلی خب خدا حافظ.

مهیاری: لیلی، من از ت عذر می خوام. به خدا نمی دونستم شوخی م این قدر اذیت ت می کنه.

لیلی: تو شوخی نکردی مهیاری. ما دو سال ت که داریم با هم زندگی می کنیم، دیگه خوب هم دیگرو می شناسیم. تو شوخی نکردی. خب واقعا داره به ت سخت می گذره. دوست های تو همه شون مجردند. می تونی از این به بعد وقت رو همه ش با اون ها بگذرونی.

مهیاری: من واقعا دوست دارم لیلی.

لیلی: از این به بعد زن های توی خیابون رو دوست داشته باش.

مهیاری: بین، دیگه داری از حد خارج می شی.

لیلی: آره، دارم از حد خارج می شم. برای یک بار هم که شده باید بدونی درباره تو چی فکر می کنم.

مهیاری: به ت گفتم توی این روزنامه لعنتی خوندم توی اروپا همه ی آدم ها یه روز دروغ دارند.

لیلی: ما خودمون همچین روزی داریم. همین فردا می تونستی بهم دروغ سیزده رو بگی.

مهیار: آره، اما اگه فردا بهت می‌گفتم ممکن بود بو ببری که دارم شوخی می‌کنم.

لیلی: ببین دیگه برام فرقی نمی‌کنه تو داشتی جدی می‌گفتی یا شوخی می‌کردی. به هر حال من دارم جدی می‌گم. ما باید از هم جدا شیم. هر چه زودتر بهتر. خداحافظ.

[در را باز می‌کند که بیرون برود. مهیار در را قفل می‌کند و کلید را برمی‌دارد.]

مهیار: من نمی‌خوام از هم جدا شیم، حالا چی می‌گی؟ چی کار می‌تونی بکنی؟

لیلی: یعنی تو می‌خوای ما مثل خیلی از زن‌ها و مردهایی که بی‌خودی یک عمر دارند هم‌دیگر رو تحمل می‌کنند، زیر یک سقف با هم زندگی کنیم؟ خیلی خب. اگه این‌طور می‌خوای، خیلی خب، زندگی می‌کنیم. اما در همچین وضعیتی کسی که بیش‌تر اذیت می‌شه تویی نه من. چون از همین حالا تا وقتی که خودم تشخیص بدهم تو باید دست‌کم یک متر از من دور باشی. همین‌که بخوای بهم نزدیک بشی من رو برای همیشه از دست می‌دی.

مهیار: آخه، من چه‌جوری حالت کنم همه حرف‌هام شوخی بود؟ به‌خدا یه ذره‌ش هم جدی نبود. بگو من چه‌جوری باید ثابت کنم؟

لیلی: دارم بهت می‌گم دیگه لازم نیست بهم ثابت کنی. دیگه اصلاً برام مهم نیست که تو داشتی شوخی می‌کردی یا جدی می‌گفتی. مهم این‌ه که من دیگه دلم نمی‌خواد با تو زندگی کنم. الان این منم که می‌خوام از هم جدا شیم. حالا شوخی یا جدی به قول تو یه اتفاقی بین ما افتاده. نتیجه‌ش این‌ه که من دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم.

مهیار: لیلی، تو که این‌قدر بی‌جنبه نبودی، به‌خدا من دوستت دارم.

لیلی: ببین، اصلاً حق با تو‌ه. خیلی خب؟ تو داشتی شوخی کردی. اصلاً تو خیلی بامزه‌ای. اما من دارم جدی می‌گم. تو با این شوخی‌ت بهم فرصت دادی که بتونم راحت حرف‌های دلم رو بزنم و بگم راستش من هم دیگه حوصله‌ت رو ندارم. واقعاً دیگه خسته شده‌م. حالا تو می‌گی شوخی کردی، اما من جداً تا حالا وانمود می‌کردم ازت

خوشم می‌آد. من دروغ گفتم که ازت راضی‌م. واقعیت این‌ئه که حال‌م ازت به هم می‌خوره. من دیگه نمی‌تونم این اخلاق عجیب و غریب‌ت رو تحمل کنم. دیگه نمی‌تونم با نداری‌ت بسازم. اصلاً فیزیکت رو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. کلید رو بده به من.

مهیار: لیلی، دیگه تکرار نمی‌شه، ببخشید.

لیلی: یعنی چی؟ مثل بچه‌ها: ماما، ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه. کلید رو بده به من.

مهیار: خواهش می‌کنم لیلی. من بدون این که قصد بدی داشته باشم عصبانی‌ت کردم. تو الان خیلی عصبانی هستی. خواهش می‌کنم بهم فرصت بده. من این اشتباه رو جبران می‌کنم. بهم فرصت بده که ثابت کنم می‌تونم جبران کنم. این اولین و آخرین بار‌ئه که من از این شوخی‌ها می‌کنم. ببین، اگه الان برای این داری می‌ری که من این جام، خب، من می‌رم بیرون. تو همین‌جا بمون. من می‌رم یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم که بریم شام بخوریم خب؟ می‌ریم رستوران شیلات. جای قشنگی‌ئه. باید اون‌جا رو ببینی. از سقفش تورهای ماهی‌گیری آویزون‌ئه. کسایی که غذا می‌آرن، لباس‌های ملوانی تن‌شون‌ئه. دل‌م می‌خواست بدون این که بهت بگم، امشب ببرمت اون‌جا. خب حالا ناچار شدم بگم. چی می‌گی؟ من از ته دل ازت عذر می‌خوام خب؟ من می‌رم، یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم. [مهیار کت خود را می‌پوشد و هم‌زمان لیلی ماتنوی خود را درمی‌آورد.] ساعت نه می‌آم که با هم بریم شام بخوریم. [در خروجی را باز می‌کند.] خداحافظ.

لیلی: صبر کن. خودت گفتی امروز روز دروغ‌ئه. خب، من هم داشتم شوخی کردم. دیدی! فقط تو نیستی که بلدی خوب فیلم بازی کنی.

مهیار: اما تو داشتی جدی می‌گفتی.

لیلی: چی‌ئه؟ تو شوخی سرت نمی‌شه؟ تو که این قدر کم‌جنبه نبودی. خودت گفتی امروز توی اروپا همه به هم دروغ می‌گن. اول آوریل.

[صحنه خاموش می‌شود.]

صدای زن: آگه دیالوگی به فکرم رسید، بنویسم؟

صدای مرد: خب، آره.

[نور می‌آید. دیالوگ‌های زیر را زن به متن می‌افزاید.]

مهیار: [به لیلی نزدیک می‌شود. گویی می‌خواهد گونه‌اش را ببوسد.] بین لیلی، من ...

لیلی: نه. عاشقانه ازت می‌خوام تا وقتی که اجازه ندادم، یک متر از من فاصله بگیری. اون حرفم شوخی نبود.

مهیار چند قدم به عقب برمی‌دارد. [آفرین بچه خوب!]

ماه غسل

[همان صحنه ی قبلی، اما اکنون آدم‌های دیگری در سوئیت شماره‌ی ۲۷ به سر می‌برند. فرزاد در تمام مدت

نمایش پشت به تماشاگر در جلوی صحنه روی مبل نشسته است. آوا در آغاز پشت پنجره‌ی ته صحنه پشت به

تماشاگر ایستاده.]

آوا: ماه داره بهم لب‌خند می‌زنه.

[سکوت]

آوا: تو چه تئه؟

فرزاد: نمی‌تونم بخوابم.

آوا: می‌ترسی؟

فرزاد: نه.

آوا: آره، می ترسی. پیدا ست.

فرزاد: نه.

آوا: تو ترسویی.

فرزاد: نه، من نمی ترسم.

آوا: می ترسی. تو می ترسی.

فرزاد: نه.

آوا: آره. آره.

[سکوت]

آوا: نمی خوای به مادرم تلفن کنی؟

فرزاد: انتظار داری تلفن کنم چی بگم؟

آوا: بالاخره باید با خبر بشن، مگه نه؟

فرزاد: نمی دونم چه جوری بگم. من نمی تونم.

آوا: تو باید تلفن کنی.

فرزاد: می گم نمی تونم.

آوا: شاید بهتر ٲه به خونه داداش م تلفن کنی.

فرزاد: فکر می کنی داداش ت وقتی بشنوه، چی بهم می گه؟

آوا: شاید به ت بد و بی راه بگه.

فرزاد: آره، هیچ بعید نیست بهم بد و بی راه بگه.

آوا: به هر حال باید به یکی بگی. داداشم بهتر می‌تونه به مادرم بگه. آره، تلفن کن به نیما. آره.

فرزاد: شاید نیما هیچ هم بهم بده و بی‌راه نگه.

آوا: آره، شاید...خب دیگه، تلفن کن.

فرزاد: نمی‌دونم چه‌جوری شروع کنم به داداشت بگم.

آوا: تو تلفن کن، حرف پیش می‌آد.

فرزاد: من نمی‌تونم.

آوا: می‌تونی.

[سکوت]

آوا: به من نگاه کن... تو نمی‌تونی گریه کنی؟ تو اصلاً گریه نمی‌کنی؟

فرزاد: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟

آوا: تو کمکم نکردی.

فرزاد: چه‌طور می‌تونستم کمکت کنم؟

آوا: من فکر می‌کردم تو به‌خاطر من هر کاری می‌کنی. تو اصلاً سعی نکردی کمکم کنی.

فرزاد: تقصیر تو بود. تو اصرار کردی بریم جایی که کسی نباشه. اشتباه کردم، چه اشتباهی کردم به حرفت گوش

دادم.

آوا: ماه داشت بهم لب‌خند می‌زد.

فرزاد: من نیاستی به حرفت گوش می‌دادم. اون‌جا جای شنا نبود.

آوا: آب دریا چه گرم بود. ماه داشت بهم لب‌خند می‌زد.

فرزاد: من نیاستی به حرفت گوش می‌دادم.

آوا: تو ترسیده بودی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی و تنهام گذاشتی.

فرزاد: نه، من تنهات نداشتم، نه. فکر می‌کنی اگه می‌تونستم کاری نمی‌کردم؟ من نمی‌تونستم کاری بکنم.

آوا: باهام بحث نکن. تو تنهام گذاشتی. [مکث] تو فقط بلدی مثل بچه‌ها گریه کنی. احساس گناه می‌کنی؟ برای

خودت گریه می‌کنی یا برای من؟ [مکث] تو خیلی زود فراموش می‌کنی.

فرزاد: نه، فراموش نمی‌کنم.

آوا: آره، خیلی زود. تو دوستم نداشتی.

فرزاد: من دوستت داشتم.

آوا: نه.

فرزاد: آره.

آوا: نه، تو تنهام گذاشتی. هیچ کاری نکردی.

فرزاد: من نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم. فکر می‌کنی اگه می‌تونستم کاری نمی‌کردم؟ هر دومون خسته بودیم.

مدت زیادی توی آب بودیم و نا داشتیم. من خودم شنا بلد نیستم.

آوا: تو ترسیده بودی. مثل آدم‌های بی‌دست و پا فقط داشتی نگاه می‌کردی و فریاد می‌زدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، ترسیدی. اصلا کمک نکردی. تو دوستم نداشتی.

فرزاد: من دوستت داشتم.

آوا: پس بیا توی آب... دیدی!

[آوا می‌آید کنار فرزند اما رو به تماشاگر می‌نشیند.]

فرزند: شاید مرگ اتفاق بدی نباشه، ولی ما که زنده‌ایم رنج می‌بریم، چون کسی رو از دست داده‌ایم. ما برای کسایی که از دست داده‌ایم گریه می‌کنیم. شاید برای کسایی که می‌میرند این کار خنده‌دار باشه، اما وضع برای خودمون دردناک‌ه. چون ما کسی رو از دست داده‌ایم و نمی‌دونیم مرگ چه جور اتفاقی‌ه. آوا: تو به برادرم تلفن نکردی.

فرزند: این جور مواقع آدم‌ها چه کار می‌کنند؟ من نمی‌دونم چی بگم، چه جوری بگم؟

آوا: پس به خانواده‌ی خودت خبر بده. به برادر خودت زنگ بزن. آره، به فرشاد زنگ بزن.

فرزند: آره. آره. تلفن می‌زنم به فرشاد. [گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.]

آوا: بهش بگو بیاد این‌جا. بگو تو نمی‌تونی رانندگی کنی. تو نباید رانندگی کنی فرزند.

فرزند: الو... فرشاد! گوش کن. آوا توی دریا غرق شده... آره... چی؟... چی گفتی؟ آره. مرده. غرق شده. نه، هنوز

به اون‌ها تلفن نکردم. نمی‌دونم چه جوری به‌شون بگم. نمی‌دونم چی بگم. می‌خوام تو به‌شون بگی. هر وقت

پیداش کردند راه می‌افتم می‌آم. می‌گن فردا دریا جسدش رو پس می‌ده.

[آوا برمی‌گردد و مانند فرزند پشت به تماشاگر می‌نشیند.]

آوا: بهش بگو تو نمی‌تونی رانندگی کنی. بگو بیاد این‌جا.

فرزند: [به فرشاد] تو می‌آی این‌جا؟ من نمی‌تونم رانندگی کنم. آره؟ منتظرم. به خانواده‌ی آوا تلفن می‌زنی؟ دیگه خودت می‌دونی. خداحافظ.

آوا: نگاه کن. ماه داره بهم لب‌خند می‌زنه. [سرش را روی شانه‌ی فرزند می‌گذارد. هر دو هم‌چنان پشت به تماشاگر نشسته‌اند.] به اون‌ها بگو تو خیلی سعی کردی نجاتم بدهی، اما من دست و پا می‌زدم و نمی‌داشتم کمک کنی.

فرزند: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟

آوا: فقط دل خورم از این که که تو کمک نکردی.

فرزاد: من سعی خودم رو کردم به خدا.

آوا: قسم نخور. قسم نخور.

فرزاد: من سعی خودم رو کردم.

آوا: تو ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی. ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره. تو ترسیدی. تو ترسوئی. کمک نکردی. تو ترسیدی. تنهام گذاشتی.

فرزاد: آره، من ترسیدم. من ترسیدم.

آوا: فقط می‌خواستم از زبان خودت بشنوم. می‌فهمی چی می‌گم؟

فرزاد: به سرم زد خودم رو غرق کنم، اما شهادت‌ش رو نداشتم.

[آوا فرزاد را بغل می‌کند و در سکوت بارها و بارها هم‌دیگر را می‌بوسند.]

آوا: چشم‌هات خونی‌ئه. تو باید بخوابی. بیا بخواب عزیزم. تو خسته‌ای. باید بخوابی عزیز من. بیا.

[آوا به اتاق دیگر می‌رود. فرزاد هم. کمی بعد فرزاد برمی‌گردد. پشت به تماشاگر، رو به پنجره‌ی ته صحنه.]

فرزاد: آوا؟! آوا، تو این‌جا هستی؟ آوا؟! ... اگه این‌جا هستی یه جوری حالی‌م کن. پنجره رو باز کن آوا. [پنجره

باز نمی‌شود.] پرده رو کنار بزن. [پرده کنار نمی‌رود.] یه جوری حالی‌م کن هستی.

مرسی به خاطر ساندویچ‌ها

[همان سوئیت شماره ۲۷. این بار دو برادر در آن حضور دارند. برادر بزرگ‌تر، سیامک نزدیک به سی سال سن دارد و ساسان هجده ساله است.]

سیامک: الو. الو. سام‌علیک... از بندر انزلی. یه ریزه خوش‌حال‌م. آره، پیداش کردم. پشت پنجره وایساده داره ساندویچ می‌خوره. به‌خدا پشت پنجره وایساده. عین گاو گشنه‌ش‌ئه. این سومین ساندویچ‌ش‌ئه. آخه یکی نیست به‌ش بگه تو که کون‌ش رو نداری، پا می‌شی می‌ری کجا؟ خیلی خب، خفه می‌شم... بیا بچه، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه. بقیه‌ی اون ساندویچ لامسب رو هم بذار بعد تلفن بخور. با تو هستم بچه. [گوشی تلفن همراه را به سوی ساسان می‌گیرد. برای خود ترانه‌ای زمزمه می‌کند:] همه می‌گن دیوونه‌م، این رو خودم می‌دونم... ساسان: الو. سلام. خوب‌م. خیلی خب. نه‌خیر، نمی‌تونم توضیح بدم. سیامک: همه می‌دونن که عاشقی با مامان درست صحبت کن بچه. ساسان: الان نمی‌تونم. باشه. [تلفن را به سیامک می‌دهد.]

سیامک: الو. این هم شاه‌پسرت. حال می‌کنی؟ همین‌که اراده کردم پیداش کردم. تا یه ساعت دیگه راه می‌افتیم. من خسته‌م، یه استراحتی باید بکنم مامان. همه‌ی این‌هایی رو که داری می‌گی خودم می‌دونم مامان. خیلی خب... الو، سام‌علیک. خیلی چاکریم از ترس. مگه من چه‌جوری حرف می‌زنم؟... آها، خب، یه‌خورده سرم گرم‌ئه... آره... تو رو خدا حال نصیحت شنیدن ندارم. خیلی خب، تا درست نشدم نمی‌شینم پشت فرمون. تو رو حضرت عباس حال‌م خوش‌ئه، مخ ما رو سولاخ نکن. این‌جا همین‌که اراده کنی پیدا می‌شه. اصلاً روی دیوارها نوشته شده: آب داریم. یا به یکی برمی‌خوری که کنار خیابون وایساده هی می‌گه: آب. آب. [برای گفتن جمله‌ی قبل می‌کوشد لهجه‌ی مردم انزلی را تقلید کند.] باحال‌ند. من واسه همین راه نیفتادم دیگه. گفتم اول میزون شم، بعد. خب، کاری؟ باری؟ چاکریم. مامان کاری‌م نداره؟... الو... این رو که به‌م گفتی مامان. خیلی خب. ای بابا! تا خبر مرگم درست نشدم راه نمی‌افتم. مامان، اگه همین‌جور بخوای حرف بزنی فقط شرکت مخابرات رو خوش‌حال

می‌کنی. خیلی خب. خداحافظ. [گفت‌وگوی تلفنی تمام می‌شود.] اگه هنوز سیر نشدی باز برم بگیرم؟ اگه حال نداری حرف بزنی، می‌توننی اون کله‌ی لامسبت رو تکون بدی که من بفهمم چی کار باید بکنم. ساسان: نه.

سیامک: نه یعنی چی؟ دیگه نمی‌خوای؟ ساسان: نه.

سیامک: ولی از این شهر خوشم اومده. مردمش خیلی باحال‌ند. چند وقت‌ه اینجایی؟... هوی! کری بچه؟ ساسان: چی گفتی؟

سیامک: حال داری یه خورده با هم گپ بزنین؟ [ساسان بی‌آن‌که پاسخی بدهد به ساندویچ خود گاز می‌زند.]

سیامک: خب، تو چته‌ه بچه؟ ساسان: چیزیم نیست.

سیامک: نه بابا! چرا نمی‌گی چه مرگت‌ه؟ سخت‌نگیر. ساسان: من چیزیم نیست.

سیامک: نمی‌گی؟ خیلی خب، بذات خودم حدس بزنی. تو یه روز داشتی از خیابون یا بیابون رد می‌شدی یهو چشت خورد به یه شازده‌خانوم، قلبت شروع کرد به تاپ تاپ زدن، باورت شد این همونی‌ه که در تموم زندگیت دنبالش می‌گشتی. یا علی! رفتی جلو. رفاقت، سینما، کوه، دو سه ساعت پیچ از تلفن، خلاصه معتاد معتاد، تا این‌که یه روز معلوم شد شازده‌خانوم می‌خواد با یکی دیگه ازدواج کنه، تو هم داغون زدی به بیابون. درست‌ه؟

زدم به هدف، نه؟ به قول معروف اسب خوب رو از راه رفتنش می شه شناخت، آدم عاشق رو از نیگاش. [سیگاری
از جیب خود درمی آورد.] آتیش داری؟
ساسان: نه.

[سیامک از جیب خود فندکی درمی آورد و سیگار خود را روشن می کند.]

سیامک: سیگار می خوای؟

ساسان: نه.

سیامک: تسکینت می ده ها. می شینی خاطرات می نویسی: آی عشق، عشق، عشق. یه قلب می کشی که یه نیزه از
وسطش گذشته.

[ساسان کلافه از دود سیگار از او دور می شود.]

سیامک: این جور هم نفس های عاشقانه واسه من نکش!

ساسان: چه جوری پیدام کردی؟

سیامک: خیلی آسون. عکست رو توی روزنامه چاپ کردیم. اول ها یکی زنگ زد گفت تو رو توی قم دیده. من
می دونستم به گروه خون تو نمی خوره بری قم. از مامان اصرار که بریم قم. رفتیم قم. پیدات نکردیم قم. از اون جا
زنگ زدیم خونه، بابا گفت چند نفر زنگ زدند. یکی شون گفت تو رو توی چالوس دیده. یکی نمی دونم توی اراک
یا کجا دیده. خیلی هام زنگ زدند گفتند توی خود تهران دیدن ت. تا این که یه هفته پیش یه بابایی از این جا زنگ
زد، قسم، آیه که باز هم تو رو دیده. شماره تلفنش رو به مون داد. من همین که رسیدم این جا، اول رفتم پیش این
بابا. اون نشونم داد هر روز کجا تو رو دیده. خلاصه خوب ما رو علاف خودت کردی، خوب. حالا بگو چته نه؟
ساسان: چیزیم نیست.

سیامک: افتخار نمی‌دی حرف بزنی دیگه؟... آره، ما شدیم اون بابا جایزه‌بگیره اسمش چی بود توی فیلم چند دلار بیش‌تر بازی می‌کردی؟ چی چی ایستوود؟... مامان برات جایزه گذاشت، ما هم راه افتادیم دنبال‌ت.

ساسان: جایزه گذاشت؟

سیامک: ای بابا! خوش‌مزه‌گی سرت نمی‌شه؟ خب، تقصیری هم نداری، عاشقی دیگه. این زن‌ها تنها کاری که بلدند همین‌ئه. مردها رو هوایی کنن و زرت بچه بزان. می‌دونم چه فکرها توی سرت هست. با خودت می‌گی اگه اون مال من باشه، دیگه توی زندگی هیچ چی نمی‌خوام. الان برات معنای خوش‌بختی یعنی رسیدن به اون. من هم همین‌طور فکر می‌کردم. آدم هول‌هولکی ازدواج می‌کنه، خیال می‌کنه چه خبر‌ئه. اون وقت شیش ماه، به‌خدا درست شیش ماه بعد هر مردی با خودش می‌گه چی فکر می‌کردیم و چی شد. اما خب، کله‌ش رفته توی پیت حلبی و دیگه در نمی‌آد... بچه، خوب به حرف‌هام گوش بده، دارم برات از مضرات ازدواج می‌گم. فقط شیش ماه اول‌ئه که آسمون قشنگ‌ئه. به هم می‌گین دریا چه‌قدر قشنگ‌ئه. لک‌لک‌ها چه‌قدر قشنگ‌ند. بعد شیش ماه فاتحه مع الصلوات. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. ازدواج بد پدر پدرسوخته‌ی آدم رو درمی‌آره. می‌فهمی منظورم چی‌ئه یا بیش‌تر توضیح بدم؟... الاغ جون! نمی‌تونی یک کلمه جواب بدی من تکلیف خودم رو بدونم؟

ساسان: تو زیاد حرف می‌زنی.

سیامک: اتفاقاً این یکی از حرف‌هایی‌ئه که خانوم ما تا دهنم رو باز می‌کنم بهم می‌گه، البته از شیش ماه بعد ازدواج. اول‌ها که می‌گفت سیاجون باهام حرف بزن. حالا تا دهنم رو باز می‌کنم بهم می‌گه تو زیاد حرف می‌زنی سیا. [برای گفتن جمله‌ی قبل صدای زن‌ش را تقلید می‌کند.] اه! بابا، ای خدا! این زبان لامسب رو برای همین خدا داده به‌مون که باهاش حرف بزیم لامسب‌ها! خب، حالا زنم یه چیزی می‌گه، اما تو دیگه خفه! خفه! داش کوچیکمی، حق دارم باهات حرف بزنم، تجربه‌هام رو دراختیار بذارم و مواظب باشم اشتباه نری. اگر هم صلاح بدونم حق دارم بزنم پس کله‌ت. گرفتی چی می‌گم؟ پس گوش بده. درد نمی‌آد بچه. حرف‌هام دوا ست. ببین

بچه! بذا این جور بهت بگم: اگه اون شازده خانوم هرچی بهت گفته کشک نه. اگر هم باهات رفیق شده بود، فقط واسه خاطر چشم و همچشمی با رفقاش بود. همین نه که حالا یکی دیگه رو پیدا کرده و گذاشته‌ت به امان خدا. وقتی همچنین اتفاقی می‌افته، بدون که حکمتی پشتش هست. نمی‌گم زن نگیر. بگیر لامسب، اما عجله نکن. تازه، آخه کی الان بهت زن می‌ده پشکل؟ سربازی که نرفتی. جون که نداری، کم می‌آری بدبخت. پول؟ نداری. من موقع ازدواج کلی پول توی حسابم داشتم. این نه که بهت می‌گم عجله نکن یا تاقان می‌زنی. احساساتی هم نشو. سعی کن جفت خودت رو پیدا کنی. سخت نه، اما می‌ارزه. وگرنه می‌شی مثل من. من خر احساساتی شدم. زنی که جفت آدم نباشه، آره، اول‌ها آدم رو تحویل می‌گیره. تو با خودت می‌گی: وای! چه فرشته‌ای گیرم اومده. اما به‌خدا شیش ماه بعد می‌رسی به همون جا که چی فکر می‌کردیم و چی شد. زن ناجور بگیری، کارت ساخته ست بدبخت. زن ناجور یعنی گیر سه پیچ. ببین، من به هزار زحمت تونستم از سرم واش کنم. می‌خواست باهام بیاد. فکرش رو بکن. یکی هست که هر جا می‌ری می‌خواد باهات بیاد. اه! هر جا می‌خوای بری باید بهش بگی کجا داری می‌ری. تو یه آدم آزادی. قدر آزادی‌ت رو بدون. به همین زودی خر نشو. من خر شدم، تو دیگه نشو. بذا بهت بگم مشکل ما مردها چی نه. هر کدوم از ما مردها با زنی ازدواج می‌کنیم که رویای مرد دیگه‌ای توی سرش هست. مردی که توی زندگی واقعی‌ش وجود نداشته و نداره. مثلاً یه سرخ‌پوست یا مردی مثل این مرتیکه آل

پاچینو توی فیلم CARLITO,S WAY.

صدای زن: تو حسودی می‌کنی که من از آل پاچینو خوشم می‌آد؟

صدای مرد: تو چه اصراری داری که من هر چی می‌نویسم به تو ربط داره؟

صدای زن: ووی! برای این که داره عزیزم. برای این که داره. این شگرد تو نه. هر حرفی دل‌ت می‌خواد از زبان

شخصیت‌های نوشته‌هات می‌گی.

سیامک: پاپینو توی فیلم CARLITO,S WAY. تو باید بگردی جفت خودت رو پیدا کنی. گول خوشگلی دخترها رو هم نخور بچه. گول خوشگلی شون رو نخور. فقط شیش ماه اول ته که خوشگلی شون برات مهمه. بعد شیش ماه دیگه اصلا برات مهم نیست که این بابا چه قدر خوشگل ته. دیگه برات این مهمه ته که بلد ته غذا درست کنه یا نه؟ آدم هست یا نه؟ تازه، به قول یه بابایی، زن خوشگل مال مردم ته. این رو نمی دونم کی بهم گفته ولی خیلی هم درست ته. زن ت که خوشگل باشه مدام باید بیایی ش و توی خیابون به مردهای دیگه اخم کنی که به زن ت زل نزنند. اه! سری که درد نمی کنه بهش دستمال نمی بندند بچه. الان هم برای این که دل ت خنک شه به این قضیه ی مهم فکر کن که اون هر چه قدر هم خوشگل باشه، هر چه قدر که خوشگل باشه بالاخره یه روز پیر و چلوسیده می شه و برای دیدن قیافه ش باید کفاره داد. نکنه به اون پنجره ی لامسب دخیل بستی بچه؟ بگیر بشین، شاید لازم شد برگشتنا یه خورده هم تو برونی.

ساسان: من دیگه باید برم.

سیامک: کجا؟

ساسان: نمی دونم. همین جور مستقیم این قدر می رم تا به یه جایی برسم.

سیامک: بشین این قدر جفنگ نگو بچه. می خوای همین جور مستقیم راه بری برای خودت شعرهای عاشقانه بخونی، آره؟ بی تو مهتاب شبی ...

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ ها. خداحافظ.

سیامک: بگیر بشین بچه من اعصاب ندارم ها. پس داشتم توی گوش خر یاسین می خوندم دیگه. تموم زندگی خصوصی م رو ریختم توی دایره تا چشم و گوش ت واشه، اما انگار حالت نیست ...

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ ها. خداحافظ.

سیامک: گه خوردی! مگه من می‌ذارم بری. الان اون جا همه منتظر ما دو تا هستند. بریم این شازده خانوم رو نشون م بده می‌خوام ببینم کی ته که این جور آویزون ت کرده. اگر هم خیلی دل ت می‌خواد، خیلی خب، اون شازده خانوم رو به عقدت درمی‌آرم تا تو بدبخت عشق کنی که به آرزوت رسیدی و دیگه خوش بختی، اون وقت شیش ماه بعد می‌آم حال و روزت رو تماشا می‌کنم و حسابی به ریش ت می‌خندم. از همین حالا معلوم ته که از اون زن ذلیل‌های بدبختی. دارم می‌بینم ت شیش ماه از ازدواجت گذشته و برای خانومت شدی عین میز شیش نفره اتاق پذیرایی، اصلاً نمی‌بیندت. می‌بینم ت که داری بهم می‌گی: داداش، اشتباه کردم، از زندگی م راضی نیستم، گه خوردم. من هم می‌زنم توی اون دهن ت، می‌گم بیش تر بخور. کنسروش رو بخور. همین رو می‌خوای؟ بسم‌الله. اسم و آدرسش رو بده، بقیه‌ش با من.

ساسان: پای کسی در میون نیست. مرسی به خاطر ساندویچ‌ها.

سیامک: اگه یه بار دیگه این حرف رو تکرار کنی، می‌زنم توی دهن ت. گرفتی چی گفتم؟ هوای کار خودت رو داشته باش. به خدا می‌زنم توی دهن ت. اصلاً همون اول که دیدم ت بایستی می‌زدم له و لورده ت می‌کردم که این جور پررو نشی. هی اومدم بخندم، با خودم گفتم اشکالی نداره، الاغ ته، حالا یه غلطی کرده، لابد شرمنده ست. تو خجالت نمی‌کشی مرتیکه‌ی الاغ؟ من از کار و زندگی م دست کشیدم، زن و بچه‌م توی خونه تنهان، یه ماه ته علاف تو شده‌م، از کار و زندگی م افتاده‌م، بی‌کار نبودم که شیش ساعت راه رو بکوبم پیام این جا، پیدات کنم که دو تا ساندویچ برات بگیرم و برگردم.

ساسان: من ازت نخواستم از کار و زندگی ت دست بکشی و علاف من بشی. الان هم بهت می‌گم دیگه دنبال من نیا. این قدر هم لازم نیست نگران من باشی. من می‌تونم از خودم مواظبت کنم.

سیامک: مگه قرار ته بهت تجاوز بکنن که من نگران باشم نتونی از خودت مواظبت کنی؟ من نگران آینده‌م بدبخت. اگه می‌خوای با یکی ازدواج کنی، باید اسکناس داشته باشی. زندگی یعنی اسکناس، نداشته باشی پشمی.

ساسان: خداحافظ.

سیامک: بچه این ادا و اصول رو بذار کنار، من اصلاً حوصله ندارم‌ها. الان می‌ری حموم خودت رو می‌شوری. این چه قیافه‌ای‌ئه؟ شدی عین سنده‌ها.

ساسان: من باید برم.

سیامک: دارم بهت می‌گم اون کی‌ئه. اسم و آدرسش رو بده بقیه‌ش با من. اهل این‌جا ست؟

ساسان: گفتم پای کسی درمبون نیست.

سیامک: [به او سیلی می‌زند.] پس کاسه کوزه‌ت رو جمع کن بریم.

ساسان: من نمی‌آم. من از دست شماها فرار کرده‌م. من نمی‌خوام مثل شماها زندگی کنم.

سیامک: ببین بچه، من الان مخم درست کار نمی‌کنه. به یه زبانی حرف بزن که من حالی‌م بشه. یعنی چی که نمی‌تونی مثل ما زندگی کنی؟

ساسان: من نمی‌تونم مثل شماها زندگی کنم. نمی‌خوام مثل شماها زندگی کنم. الان نوزده سالم‌ئه، اما هنوز اون‌طور که می‌خوام زندگی نکرده‌ام. از زندگی هیچ‌چی نفهمیده‌ام.

سیامک: برای عشق و حال هم باید اسکناس داشته باشی بچه. توی اون مغازه می‌تونی کلی پول پس‌انداز کنی بری عشق و حال. مگه تو همین رو نمی‌خوای؟

ساسان: من فقط می‌خوام یه مدت جوری زندگی کنم که خودم می‌خوام. پول هم لازم ندارم.

سیامک: بچه، من می‌خوام کمک‌ت کنم.

ساسان: اگه می‌خوای کمک کنی، دست از سرم بردار. اصلاً فراموش کن یه داداش کوچیک داری. یه مدت همه‌تون فراموش‌م کنین.

سیامک: از وقتی که یادم نه تو همیشه توی خونه باعث دردسر بودی. هر وقت بابا و مامان با هم دعواشون می شد یه جورایی به تو ربط داشت.

ساسان: آره، حق با تو نه.

سیامک: لازم نکرده حرفم رو تایید کنی. می خوای بری، برو گم شو.

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن بینم. پول ساندویچ ها رو رد کن بیاد، بعد برو پی کارت.

ساسان: پول ندارم.

سیامک: پس گه می خوری می گی پول لازم نداری. فقط دل م می خواد بدونم پس چه جوری گذران می کنی، ها؟

پول شام و ناهارت رو از کجا می آری؟

ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن. [دسته ای اسکناس از کیف پولش بیرون می آورد و می شمارد.]

ساسان: نه، نمی خوام.

سیامک: بیش تر از این ندارم. بگیر.

ساسان: لازم ندارم مرسی.

سیامک: بگیر، این قدر چرند نگو. [ادای ساسان را درمی آورد:] لازم ندارم مرسی.

ساسان: [پول را می گیرد.] مرسی. خداحافظ.

[سیامک دیگر به برادر خود نگاه نمی کند. می رود روی تخت دراز می کشد. ساسان بیرون می رود.]

صدای زن: بیا این جور بنویس که برادر کوچیکه می آد دنبال برادر بزرگ . بد نیست ها.

صدای مرد: آره، پیش نهاد بدی نیست.

استرالیا

[همان سوئیت شماره‌ی ۲۷. جاوید روی کاناپه نشسته است و مردی با عینک دودی با کمی فاصله مراقب او است، اما هر گاه جاوید سرش را به سوی او می‌چرخاند، مرد نگاهش را می‌دزد. جاوید شروع می‌کند به قدم زدن آهسته در اتاق، گویی در یک خیابان قدم می‌زند و مرد دنبالش می‌کند. جاوید ناگهان به سوی تلفن هجوم می‌برد، گوشی را برمی‌دارد.]

جاوید: خداحافظ همه‌گی. خداحافظ دوستان. من دارم می‌رم سفر.
مرد: کجا؟ تو بازداشتی.

جاوید: من هر چی پول توی جیبم دارم می‌دم بهت بذار برم.
مرد: تو مرتکب جرم شده‌ای. من مامورم و معذور. می‌دونی چه قدر دنبال ت گشتیم؟
جاوید: هر چه پول دارم می‌دم بهت من رو ندید بگیر. بذار برم.
مرد: هر جا بری، من نه، یکی دیگه پیدات می‌کنه. آخه کجا رو داری بری؟
جاوید: می‌خوام برم اون‌ور آب، به آفریقا. می‌خوام به آفریقا برم.
مرد: کدوم کشور؟

جاوید: فرانسه. میون کشورهای آفریقایی بیش‌تر از همه از فرانسه خوشم می‌آد.
مرد: چه‌جوری می‌خوای بری؟
جاوید: نمی‌تونم بگم.

مرد: ما از همه چیز خبر داریم. تو می‌خواهی بری اون‌ور آب، به فرانسه. کلی پول دادی که توی کشتی میرزا کوچک‌خان قایم‌ت کنند ببرن ت اون‌ور آب. من یه سفر به فرانسه رفتم، پایتختش دمشق خیلی جای قشنگیئه. اما می‌گم چرا نمی‌ری استرالیا؟

جاوید: استرالیا جای خوبی‌ئه. اون‌جا کاری که من کردم جرم نیست. خیلی جاهای دیگه کاری که من کردم جرم نیست.

مرد: جای تو اون‌جا ست پسر. استرالیا. آره، جای تو اون‌جا ست. من حاضرم ببرم ت اون‌جا.

جاوید: واقعا من رو با خودتون می‌برید استرالیا؟

مرد: آره، واقعا.

جاوید: نه، شما شوخی می‌کنید.

مرد: من با تو شوخی ندارم بی‌شعور.

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

[مردی دیگه می‌آید تو.]

مرد دوم: تو داری ما رو می‌بینی.

جاوید: من دارم می‌رم استرالیا.

مرد دوم: چی گفتی؟

جاوید: من دارم می‌رم استرالیا.

مرد دوم: چرا می‌خواهی بری استرالیا؟

جاوید: این‌جا دنبال م می‌گردند.

مرد دوم: چرا؟

جاوید: من کاری کردم که این جا جرم نه، اما توی استرالیا جرم نیست.

مرد دوم: تو اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی شی.

جاوید: چی گفتی؟

مرد اول: اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی شی.

جاوید: منظورت چی نه؟

مرد دوم: اگه بری استرالیا، هیچ پخی نمی شی. اگه استرالیا هم بری هیچ پخی نمی شی.

مرد اول: اگه استرالیا بری هیچ پخی نمی شی. پخی نمی شی. پخی نمی شی.

جاوید: پخ؟

مرد اول: پخ. پخ.

جاوید: چی؟ پخ؟

مرد اول: پخ. کخ.

جاوید: کخ؟ رابرت کخ؟

مرد دوم: آره، رابرت کخ.

جاوید: [با بغض] آره، من رابرت کخ می شدم.

مرد اول: [حرف جاوید را تصحیح می کند.] رابرت پخ.

جاوید: [با بغض] آره، درست نه. رابرت پخ. من رابرت پخ می شدم.

مرد اول: خب، راه بیفت بریم.

جاوید: چی؟

مرد اول: راه بیفت بریم.

جاوید: بریم؟

مرد دوم: راه بیفت بریم.

جاوید: کجا بریم؟

مرد دوم: استرالیا.

جاوید: کجا؟

مرد اول: استرالیا. استرالیا.

جاوید: استرالیا جای قشنگی نه.

مرد اول: آره، راه بیفت.

[جاوید به سوی در خروجی راه می افتد.]

مرد دوم: تو که لختی.

جاوید: نه.

مرد دوم: چرند نگو. تو لختی دیگه.

جاوید: ایناهاش. لباس تن م نه.

مرد دوم: من می گم تو لختی.

جاوید: من لخت نیستم.

[با مشت و لگد به جان جاوید می افتند.]

مرد اول: با ما بحث نکن. تو لختی.

جاوید: خیلی خب. حق با شما ست.

مرد دوم: تا صد که شمردیم تو باید لباس ت رو تن ت کرده باشی.

[دو مرد شروع می کنند به شمارش سریع و جاوید شتابان جیب های خود را واری می کند. شمارش آنها تمام می شود.]

جاوید: من یه کراوات خریدم، اما پیداش نمی کنم. به نظر شما عیب نیست که من همین جوری پیام استرالیا؟
مرد اول: کجا؟
جاوید: استرالیا.

مرد اول: خب، استرالیا چی؟

جاوید: زشت نیست من این جوری با این وضع پیام استرالیا؟
مرد دوم: استرالیا جای قشنگی نه.

جاوید: فکر می کنی با این وضع من رو اون جا راه می دن؟
مرد اول: لفتش نده. راه بیفت بریم.

جاوید: نه، با این وضع من رو اون جا راه نمی دن.

مرد اول: چرا این قدر لفتش می دی؟
جاوید: تا صد که بشمرین، من آماده شده ام.

[آنها شروع می کنند به شمارش. جاوید جیب هاشان را واری می کند. شمارش آنها تمام می شود.]
جاوید: نمی تونم پیداش کنم.

مرد اول: دیگه وقتی نمونده. داره دیر می شه. خیلی کندی. بجنب.

مرد دوم: یه فکر بکر. ما تا صد که بشمریم تو باید آماده شده باشی.
جاوید: فکر خوبی نه.

[جاوید می خواهد برود، آن دو مرد هر کدام یکی از دستانش را می گیرند و شروع می کنند به شمارش.]

مرد اول و دوم: [با آهنگ بازی کودکان] ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت، هفت، هشتاد، نود، صد. [داستان جاوید را رها می کنند.]

مرد اول: چی شد؟ بریم.

جاوید: چاره‌ای نیست. کراواتم رو نمی‌تونم پیدا کنم. همین جوری می‌آم. چاره‌ای نیست. بریم.
مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد اول: می‌خواهی بری اون‌جا چه غلطی بکنی؟
جاوید: هیچی. می‌خوام اون‌جا زندگی کنم.

مرد دوم: آقا رو!

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

مرد دوم: تو داری ما رو می‌بینی.

مرد اول: بریم استرالیا.

جاوید: نمی‌دونید چه قدر خوش‌حالم که به آرزوم رسیدم.

[دو مرد به سوی او حمله‌ور می‌شوند.]

مرد اول: آرزو دیگه کی‌ئه؟

مرد دوم: ازت پرسیدم آرزو کی‌ئه؟

جاوید: کسی نیست.

مرد یول: یالا بگو این آرزو چه نسبتی با تو داره.

جاوید: بابا، من آرزوم این بود که برم استرالیا.

مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد دوم: استرالیا جای قشنگی نه.

مرد اول: راه بیفت بریم.

جاوید: خدایا، نکنه این‌ها همه‌ش خواب باشه؟

مرد دوم: ما دوست داریم و بایه لگد می‌فرستیم استرالیا.

جاوید: آره، این‌ها همه‌ش خواب نه. من دارم خواب می‌بینم.

مرد اول: بجنب. خیلی دیر شده.

جاوید: من هنوز ریشم رو نزدم.

مرد اول: لازم نیست. توی استرالیا موی صورت در نمی‌آد.

جاوید: آره، می‌دونستم. فقط یادم رفته بود.

مرد اول: آماده‌ای حرکت کنیم؟

جاوید: باور نمی‌کنم دارم می‌رم استرالیا. نه. همه‌ی این‌ها خواب نه. من دارم خواب می‌بینم. آره، دارم خواب می‌بینم. فردا که از خواب پا شم، می‌بینم وضع مثل گذشته ست و من همین‌جور دارم فرار می‌کنم. من می‌دونم، می‌دونم که دارم خواب می‌بینم. آره، این باید خواب باشه. وقتی بیدار شم، می‌بینم که هنوز... [به اطراف خود نگاه می‌کند. جز خودش کسی در صحنه نیست.]

مرسی بخاطر ساندویچ ها

[همان سوئیت شماره ۲۷. سیامک پشت پنجره ایستاده است. ساسان وارد صحنه می شود.]

ساسان: نگفتی چه ساندویچی بگیرم، من هم مغز گرفتم.

سیامک: با کی داشتی تلفنی حرف می زدی؟

ساسان: [مکث می کند. انتظار نداشت که از پنجره او را دیده باشد.] با مینا.

سیامک: زودی زنگ زدی قارقار پیداش کردم، آره؟

ساسان: مینا خودش زنگ زد.

صدای زن: تو باز داری می نویسی؟ من دیگه نمی خونم.

صدای مرد: خودت گفתי یه بار این جور بنویسم که برادر کوچیکه بیاد دنبال برادر بزرگه.

ساسان: خب، کی راه بیفتیم؟

سیامک: جمع نبند. خودت تنها می ری.

ساسان: من اگه بدون شما برم بابا دهنم رو سرویس می کنه.

سیامک: بزرگ می شی یادت می ره. اگه الان راه بیفتی، شب نشده می رسی تهران.

ساسان: من به مینا قول دادم هر جور شده شما رو با خودم ببرم.

سیامک: مینا من رو خوب می شناسه. می فهمه چرا نتونستی به قولت وفا کنی.

ساسان: دنیا وارونه شده. برادر کوچیک می آد دنبال برادر بزرگ که بیا سر خونه زندگی ت.

سیامک: زبان باز کردی. واسه خودت آدمی شدی.

ساسان: شما اصلا چه تون ئه؟

سیامک: به تو مربوط نیست.

[صدای زنگ تلفن همراه.]

ساسان: الو. سلام. آره، این جا ست. گوشی.

سیامک: الو. سلام. خوبم. این بچه رو فرستادی دنبال م که چی؟ نه. یه مدت می‌خوام از همه‌تون دور باشم. نه، بیش‌تر از این توضیحی ندارم. الان حوصله ندارم. یکی از همین روزها می‌آم. نه، امروز نه. بده باهاش صحبت کنم... سلام دخترم. من هم دل‌م برات تنگ شده. نه، عمو ساسان چیزی بهم نداده. [ساسان بلافاصله کاغذی را از جیبش درمی‌آورد و به سیامک می‌دهد.] آها، همین الان داده دستم. خیلی قشنگ کشیدی دخترم. خیلی قشنگ‌ئه. یه بوس به بابا بده. آها. خداحافظ... الو، سلام مامان. من حال‌م خوب‌ئه. نه. یه مدت دیگه خودم می‌آم. بی‌خود چرا گریه می‌کنی مادر من؟ [نمی‌خواهد صدای گریه مادر را بشنود، گوشی را به ساسان می‌دهد. از دیالوگ بعدی ساسان پیدا ست که مادر فکر می‌کند هنوز گوشی در دست سیامک است و هم‌چنان گریه‌کنان دارد حرف می‌زند.]

ساسان: الو... مامان گوشی دست من‌ئه. مامان، من م ساسان... گوشی رو داد دست من. من که نمی‌تونم به زور

بیارم‌ش. خیلی خب، سعی خودم رو می‌کنم. خداحافظ. [به سیامک] خب، کی راه بیفتیم؟

سیامک: تو سعی خودت رو کردی بچه. حالا راه بیفت برو. تا دیر نشده راه بیفت.

ساسان: من بدون شما نمی‌رم.

سیامک: ای والله، چه جذبه‌ای!

ساسان: من اگه بدون شما [مکث] برگردم بابا [مکث] یه بند [مکث]

صدای مرد: اون خودکار رو لازم داری؟

صدای زن: مگه نمی‌خوای دیالوگ‌هایی رو که به فکرم می‌رسه بنویسم؟

صدای مرد: خودکارم کار نمی‌کنه... پرت‌ش کن... مرسی.

ساسان: سرزنش م می کنه. داشتم می اومدم بهم گفت ببینم چه قدر عرضه داری.

سیامک: تو خیلی باعرضه ای. من زنگ می زنم بهش توضیح می دم که تو خیلی باعرضه ای. بهش می گم که تو سعی خودت رو کردی، اما من نمی خواستم پیام.

ساسان: من به مینا قول دادم.

سیامک: به مینا هم زنگ می زنم.

ساسان: من نمی تونم هر روز زن و بچه ی شما رو ببینم که ...

سیامک: وضع زن و بچه ی من به تو چه ربطی داره بچه؟ راه بیفت برو، این قدر هم پرحرفی نکن.

ساسان: من بدون شما نمی رم. همین که گفتم.

سیامک: برو بچه اعصابم رو خورد نکن. تا دیر نشده راه بیفت. [با فریاد] مگه با تو نیستم. خداحافظ.

[ساسان دارد بیرون می رود.]

سیامک: صبر کن ببینم... چه قدر پول همراه خودت داری؟

ساسان: تقریباً ده هزار تومن.

سیامک: هفت هزار تا بده به من.

ساسان: نمی تونم.

سیامک: یعنی چی که نمی تونی؟

ساسان: یعنی این که بابا دهنم رو سرویس می کنه.

سیامک: بهش زنگ می زنم می گم به زور ازت گرفتم. بابا بیش تر از این ها مدیون من نه. [پول را می گیرد.

دستش را به سوی او دراز می کند که با او دست بدهد.] مرسی به خاطر ساندویچ ها. خداحافظ.

[ساسان بیرون می رود.]

خداحافظ

(همان سوئیت شماره ۲۷. آهو از در اتاق خواب می آید تو.]

آهو: من دارم می رم.

[رامین هیچ واکنشی نشان نمی دهد. آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه ای بعد از در اتاق خواب می آید تو.]

آهو: من دارم می رم.

رامین: راستی؟

آهو: فقط همین رو داری بگی؟

رامین : نرو، به خاطر خودت می گم.

آهو: خیلی به فکر منی. [دارد می رود.]

رامین: خداحافظ.

آهو: چرا ما این قدر هم دیگر رو آزار می دیم؟

رامین: بزن برو.

(آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه ای بعد از در اتاق خواب می آید تو.)

آهو: خداحافظ. من دارم می رم...اگه برم دیگه بر نمی گردم.

رامین: خب چی؟ این رو گفتم که بیفتم به پات تو رو خدا نرو عزیزم؟

آهو: اگه ته دل ت می خوای بمونم همین حالا وقتش نه بگی رامین.

[رامین مخصوصا با اغراق می خندد.]

آهو: غرورت رو بذار کنار. کافی ئه فقط یه خورده با خودت روراست باشی، حرف دلت رو بزنی. اگه ته دلت نمی‌خوای تنهات بذارم کافی ئه فقط کلماتش رو به زبان بیاری. من می‌دونم بهم احتیاج داری، اما می‌خوام از دهان خودت بشنوم.

رامین: می‌خوای بری برو، چرا این قدر وراجی می‌کنی.

آهو: خیلی خب.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: کجا؟

آهو: می‌خوای بمونم؟

رامین: اصرار ندارم بمونی. فقط می‌خوام بدونم کجا داری می‌ری؟

آهو: اگه می‌خوای بمونم بهم بگو. اگه نه، دیگه به تو ربطی نداره کجا دارم می‌رم.

رامین: وقتی ازت می‌پرسم کجا داری می‌ری، یعنی نگران‌تم. این رو نمی‌فهمی؟

آهو: می‌خوام بهم بگی بمون.

رامین: برو.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: ببین، اگه فکر می‌کنی من ازت عذرخواهی می‌کنم، بدون هیچین خبری نیست.

آهو: می‌بینیم. خدا حافظ.

رامین: من هنوز حرفم تموم نشده.

آهو: ما با هم حرفی نداریم.

رامین: دیگه برنگرد.

(آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: خداحافظ.

رامین: بگیر بشین.

آهو: خداحافظ.

رامین: (با فریاد) گفتم بگیر بشین.

آهو: نه.

رامین: من بهت اجازه نمی‌دم.

[آهو خنده اغراق‌آمیزی می‌کند. از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از

اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین.]

رامین: ازت عذر می‌خوام، آهو.

آهو: همیشه همین رو می‌گی. دیگه خسته شده‌م.

رامین: واقعا عذر می‌خوام.

آهو: این اولین بار نیست که واقعا عذر می‌خوای.

رامین: بریم قدم بزنیم؟ هر دو تامون عصبی هستیم.

آهو: [با لحنی عصبی] من عصبی نیستم. خیلی هم حال م‌خوب‌ته و می‌دونم که تصمیم درستی گرفته‌م.

خداحافظ.

(آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین.]

رامین: ازت عذر می‌خوام آهو.

آهو: تو امروز به اندازه کافی عذرخواهی کردی. چرا این قدر عذر می‌خوای، ها؟ عذرخواهی هیچ‌چی رو حل نمی‌کنه. خداحافظ.

رامین: خواهش می‌کنم.

(آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین.]

رامین: بهم فرصت بده آهو.

آهو: که چه کار کنی؟

رامین: جبران کنم.

آهو: تو کی می‌خوای بزرگ شی؟

رامین: خواهش می‌کنم.

آهو: خداحافظ.

[آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد آهو از در اتاق خواب می‌آید تو و بی‌آن که حرفی بین آن دو رد و

بدل شود، آهو بیرون می‌رود. نور صحنه خاموش می‌شود.]

صدای زن: همین؟

صدای مرد: نه، می‌بینی که دارم می‌نویسم. می‌خوام تا می‌تونم نمایش نامه‌های کوتاهی بنویسم که توی این اتاق اتفاق می‌افته.

صدای زن: فقط لطفا موضوع نوشته‌ها رو عوض کن. موضوع زن و شوهر دیگه بس ته. واقعا کسانی که این کارها رو می‌خوندند درباره من و تو چی فکر می‌کنند؟... خب، خیلی خب. گفتی این نوشته‌ها مال من ته دیگه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، من دو تا نمایش‌نامه رو پاره می‌کنم. مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها رو پاره می‌کنم و ماه غسل رو. ماه غسل رو پاره می‌کنم چون دل‌م می‌خواد. آدم با خوندن کارهات به این نتیجه می‌رسه نکنه به نظر تو زن خوب زن مرده ست. این یکی رو هم پاره می‌کنم چون توش از خانوم‌ها خیلی بد گفتی. خب، این کار برای آقایون بدآموزی داره. از همه‌ی این‌ها گذشته، من این قدر خوش‌م می‌آد رقص کاغذپاره‌ها رو تماشا کنم، این قدر خوش‌م می‌آد! کاغذها رو ریز می‌کنم و از این پنجره ول‌شون می‌کنم، این قدر خوشگل می‌رن پایین. برای تو هم تمرین خوبی ته که یه بار دیگه سعی کنی بنویسی شون، اما این بار مودبانه‌تر. [صدای پاره شدن کاغذپاره‌ها از باندهای صدای صحنه] بیا تماشا.

صدای مرد: نه.

صدای زن: ناراحتی؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: از دستم عصبانی هستی؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: آره.

صدای مرد: نه.

صدای زن: هستی آره.

صدای مرد: خیلی خب، آره. آره.

صدای زن: ووی! ووی!

پایان

شهریور ۱۳۷۷

خداحافظ*

(همان سوئیت شماره ۲۷. آهو از در اتاق خواب می‌آید تو.]

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: آهو، بهم فرصت بده.

آهو: که چه کار کنی؟

رامین: به‌خدا برای خودم هم حس ناشناخته‌ای بود.

آهو: حس ناشناخته؟ بی‌خود قضیه رو پیچیده ش نکن. من بهت می‌گم این حس ناشناخته اسمش چی نه. جنون

آنی. تو دچار جنون آنی هستی و باید فکری به حال خودت بکنی. خداحافظ.

رامین: تنهام نذار آهو.

آهو: خداحافظ.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: بذار بهت توضیح بدم.

آهو: بذار اول من بهت بگم که تو هر توضیحی بدهی، من تصمیم رو گرفته‌م که برم. من نمی‌تونم با کسی زندگی کنم که هر لحظه ممکن‌ه دچار جنون آنی بشه و بخواد خودش و من رو به قتل برسونه. من نمی‌تونم تمام مدت با این ترس زندگی کنم که هر لحظه ممکن‌ه به دست تو کشته بشم.

رامین: بهم فرصت بده که ثابت کنم دیگه تکرار نمی‌شه. اولین بار در زندگی‌م بود که دچار همچین حالتی شده بودم. اگه اولین بار نبود، خب تو حق داشتی بترسی.

آهو: نه، اولین بار نبود. با اتفاقی که امروز افتاد خیلی از اتفاق‌های گذشته برام معنای تازه‌ای پیدا کرد. حالا فکر می‌کنم چند ماه پیش که توی رودخانه قایق چپه شد، اتفاقی نبود. تو باعث شدی. چندین بار که توی خونه شیر گاز باز بود، از حواس‌پرتی من نبود، تو باز می‌داشتی. روزی که هر دو مون توی خونه مسموم شدیم، لابد تو توی غذا چیزی ریخته بودی. فقط می‌خوام بدونم چرا؟ از زندگی سیر شده‌ای؟ اگه می‌خوای خودت رو بکشی، خیلی خب، برو خودت رو بکش، اما تو حق نداری یکی دیگه رو هم با خودت از بین ببری، حق نداری. من زندگی رو دوست دارم. تو بارها گفتی اصلاً نمی‌دونی برای چی زنده‌ای، خب، آدمی که همچین عقیده‌ای داشته باشه، اصلاً عجیب نیست یه روز بخواد خودش رو بکشه. آره، الان حرف‌های اون روز قبل از این که قایق چپه شه خوب یادم می‌آد، برای من همه چیز قشنگ بود. درخت‌های دو طرف رودخونه، ماهی‌های کوچولویی که می‌اومدند تا سطح آب و به خرده‌های نان که می‌ریختم براشون توک می‌زدند؛ اما تو به حرف‌هام می‌خندیدی و مسخرهام می‌کردی.

حالا مطمئن‌م اون لحظه تو باز دچار جنون شدی، من پشت به تو بودم و تو به آسونی می‌تونستی قایق رو چپه کنی. اگه اون ماهی‌گیرها نجات‌مون نمی‌دادند تو به آرزوت می‌رسیدی. اگه تو از زندگی ت سیر شدی، مربوط به خودت‌ه، اما من می‌خوام زندگی کنم. هنوز اون‌طور که می‌خواستم و می‌خوام زندگی نکردم و تا وقتی که باورم نشه اون‌جور که می‌خواستم زندگی کرده‌ام، خیال ندارم بمیرم. من خدا رو شکر می‌کنم که هر بار تو خواستی نقشه‌ت رو عملی کنه یه اتفاقی افتاده که نقشه‌ت رو خراب کرده. حالا من می‌رم و تو می‌تونی هر تصمیمی

می‌خواهی درباره زندگی خودت بگیری. اگه باز هم می‌خواهی با ماشین یه بلایی سر خودت بیاری، یادت باشه به اندازه کافی بنزین توی باک بریزی که نقشه‌ت خراب نشه. گرچه بهت توصیه می‌کنم راه تمیزتری برای کشتن خودت پیدا کنی. من هنوز تنم می‌لرزه از فکر این که اگه امروز بنزین تمام نشده بود ما الان زنده نبودیم. مجسم می‌کنم خوردیم به یه کامیون و تن خونی ما می‌آد پیش چشمم و تنم از ترس می‌لرزه. یعنی تو این قدر از زندگی ت سیر شده‌ای؟

رامین: من فقط می‌خواستم بترسونمت آهو. تو خیلی خوب می‌دونی که من دوستت دارم.
آهو: خداحافظ.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: من دوستت دارم آهو.

آهو: چه‌طور ممکن تئ یکی آدم رو دوست داشته باشه و با این حال به فکر کشتنش باشه؟ نه. تو اصلا نمی‌فهمی دوست داشتن یعنی چی. تو اگه حتی علیه هستی من کاری نمی‌کردی، فقط علیه هستی خودت کاری می‌کردی، من باز هم می‌گفتم تو دوستم نداری، چون کسی که یکی رو دوست داشته باشه، به‌خاطر اون هم که شده هیچ‌وقت حتی به کشتن خودش هم فکر نمی‌کنه. زنده می‌مونه، به‌خاطر این که یکی رو دوست داره، یکی هست که اون رو به زندگی وابسته می‌کنه. وقتی یکی خودکشی می‌کنه، حتماً هیچ‌کس و هیچ‌چیزی رو دوست نداره. حتماً من نمی‌تونم تو رو به زندگی وابسته کنم. شاید یکی دیگه بتونه، اما انگار من نمی‌تونم، چون اگه می‌تونستم، می‌بایستی تا حالا این کار رو می‌کردم. خداحافظ.

(آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: من به وجودت نیاز دارم آهو. تو همه زندگی منی. اگه بری، من خودم رو می کشم. می رم خودم رو غرق می کنم.

آهو: فکر می کنی خیلی جمله قشنگی گفتی؟ تو به هر حال یه روز این کار رو می کنی. اگه با تو باشم، حتما این کار رو می کنی. فقط من هم قربانی می شم. با اتفاقی که امروز افتاد من الان خوش حال م که زنده ام. من دارم نفس می کشم. انگار اولین بارئه توی زندگی م دارم نفس می کشم. باید امروز این اتفاق می افتاد تا من بدونم زندگی رو بیش تر از تو دوست دارم. نه، تو همه ی زندگی من نیستی. هیچ کس همه ی زندگی کسی نیست. خداحافظ.

رامین: آهو، خواهش می کنم.

آهو: خداحافظ.

(آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه ای بعد از در اتاق خواب می آید تو.)

آهو: من دارم می رم.

رامین: ازت عذر می خوام آهو.

آهو: تو به اندازه کافی عذرخواهی کردی. چرا این قدر عذرخواهی می کنی؟ عذرخواهی هیچ چی رو حل نمی کنه.

رامین: خواهش می کنم تنهام نذار آهو. من الان بیش تر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم.

آهو: اما من بیش تر از هر وقت دیگه نیاز به این دارم که از تو دور بشم. من دیگه از تو می ترسم. من نمی تونم

اونی باشم که تو بهش نیاز داری. من بارها سعی خودم رو کردم. توی این چند سال سعی می کردم زندگی کردن

رو بهت یاد بدهم. سعی کردم بفهمم که چه قدر می تونم توی زندگی تو مؤثر باشم. اما بی فایده بود. بی فایده ست.

خداحافظ.

رامین: خواهش می کنم آهو.

(آهو از در خروجی بیرون می رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.)

آهو: من دارم می‌رم. خداحافظ.

رامین: تنهام نذار آهو. من بیش تر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم. تو که هستی، دلیلی دارم برای این که باشم،

فکر کنم یکی هست که براش مهم ته من باشم. وجود تو بهم کمک می‌کنه باور کنم به درد می‌خورم.

آهو: کاری که امروز کردی این رو نشون نمی‌ده رامین. تو داشتی خودت و من رو به کشتن می‌دادی.

رامین: یه حالت آنی بود. برای یک لحظه حسی در من زنده شد که مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم. حس

کردم تنم پیراهن روحم ته. حس کردم مرگ برای روح مثل عوض کردن یه پیراهن ته و وقتی بمیرم، به شکل

دیگری زندگی‌م ادامه داره.

آهو تو این‌ها رو بهم می‌گی و چه‌طور ازم توقع داری از این به بعد با تو باشم و هر روز با این ترس زندگی کنم که

هر لحظه ممکن ته تو دچار اون حالت بشی؟ من فکر می‌کنم فقط یک بار زندگی می‌کنم، فقط با همین تن و

فرصتی بهم داده شده که زندگی کنم. من نمی‌خوام این فرصت رو از دست بدهم. اگه امروز بنزین ماشین تمام

نشده بود الان ما زنده نبودیم. من الان که توی اون اتاق بودم برای یک لحظه مجسم کردم که بنزین تمام نشده

و ماشین با همان سرعت داره می‌ره و ما می‌خوریم به یه ماشین دیگه یا یهو تو فرمان رو می‌گیری طرف پرت‌گاه.

ماشین رو مجسم کردم که ته پرت‌گاه آتش می‌گیره و ما توش داریم می‌سوزیم. یهو احساس کردم من تنم رو

دوست دارم. تن سوخته‌م پیش چشمم اومد، اگه ته دره پرت نمی‌شدیم، می‌خوردیم به یه ماشین دیگه، من تن

خونی و شکسته‌مون رو مجسم کردم و حس کردم این تن رو دوست دارم. حس کردم تصادفی نبود که بنزین

ماشین تمام شد و ماشین خاموش شد.

رامین: آهو، از این به بعد همیشه تو بشین پشت فرمان، دیگه من ماشین نمی‌رونم.

آهو: من دوست دارم، اما نمی‌تونم بقیه عمرم رو با ترس زندگی کنم. این بار وقتی دچار اون حالت شدی پشت فرمان بودی، ممکن نه دفعه بعد در موقعیت دیگری دچار اون حالت بشی. دفعه بعد شاید همین فردا باشه توی همین اتاق. تو بارها دچار این حالت شده‌ای. راستش من اون تو که بودم داشتم به همین فکر می‌کردم که امروز برای اولین بار نبود که تو سعی کردی هم خودت و هم من رو به کشتن بدهی. با اتفاق امروز، خیلی از اتفاق‌های گذشته برام معنای تازه‌ای پیدا کرد. الان دیگه تقریباً مطمئنم چند ماه پیش که توی رودخانه قایق چپه شد، اتفاقی نبود. من پشت به تو بودم و تو به آسونی می‌تونستی قایق رو چپه کنی. چندین بار که شیر گاز خونه باز بود از حواس‌پرتی من نبود، تو همیشه باز می‌داشتی. حتی روزی که هردومون توی خونه از غذا مسموم شدیم حالا مطمئنم تو توی غذا چیزی ریخته بودی. نه، من نمی‌تونم بقیه عمرم رو با ترس زندگی کنم. خداحافظ. [به سوی در خروجی می‌رود.]

رامین: حق نداری بری. من بهت اجازه نمی‌دم.

آهو: خداحافظ.

رامین: بگیر بشین.

آهو: خداحافظ.

رامین: (با فریاد) گفتم بگیر بشین.

آهو: خداحافظ.

[آهو از در خروجی بیرون می‌رود.]

نمایش رقص کاغذپاره‌ها نخستین بار به کارگردانی محمد یعقوبی در جشن‌واره‌ی تئاتر سال ۱۳۷۷ در سالن سایه دو بار اجرا شد و سپس ۲۸ روز در سالن سایه در تاریخ آبان و آذرماه ۱۳۷۸ اجرا شد.